

یکی بود یکی نبود

بگیرند و بامن رفتار بکنند مثل با آخرین آمده؟ ولی از دسپوتیسم هزار ساله و بی‌قانونی و آریتر که میوجات آن است هیچ تعجب آورنده نیست يك مملکت که خود را افتخار میکند که خودش را کنستیتوسیونل اسم بدهد باید تریبونالهای قانونی داشته باشد که هیچکس رعیت بظلم نشود. برادر من در بدبختی! آیا شما اینجور پیدا نمیکنید؟»

رمضان بیچاره از کجا ادراک این خیالات عالی برایش ممکن بود و کلمات فرنگی بجای خود دیگر از کجا مثلا میتواند بفهمد که «حفر کردن کله» ترجمه تحت‌اللفظی اصطلاحی است فرانسوی و بمعنی فکر و خیال کردن است و بجای آن در فارسی میگویند «هرچه خودم را میکشم...» یا «هرچه سرم را بدیوار میزنم...»، و یا آنکه «رعیت بظلم» ترجمه اصطلاح دیگر فرانسوی است و مقصود از آن طرف ظلم واقع شدن است. رمضان از شنیدن کلمه رعیت و ظلم پیش عقل ناقص خود خیال کرد که فرنگی مآب او را رعیت و مورد ظلم و اجحاف ارباب ملک تصور نموده و گفت: «نه آقا، خانه زاد شما رعیت نیست. همین بیست قدمی گمر کخانه شاگرد قهوه‌چی هستم!»

جناب موسیو شانه‌ای بالا انداخته و با هشت انگشت بروی سینه قایم ضربش را گرفته و سوت زنان بنای قدم زدن را گذاشته و بدون آنکه اعتنائی بر رمضان بکند دنباله خیالات خود را گرفته و میگفت: «رولوسیون بدون اولوسیون يك چیزی است که خیال آن هم نمیتواند در کله داخل شود! ما جوانها باید برای خود يك تکلیفی بکنیم در آنچه نگاه میکند زاهنمائی به ملت. برای آنچه مرا نگاه میکند در روی این سوژه يك

فارسی شکر است

آرتیکل درازی نوشته‌ام و باروشنی کورکننده‌ای ثابت نمودم که هیچکس جرئت نمی‌کند روی دیگران حساب کند و هر کس باندازه ... باندازه پوسی بیلیته‌اش باید خدمت بکند و وطن را که هر کس بکند تکلیفش را! این است راه ترقی! و الاد کادانس ما را تهدید می‌کند ولی بدبختانه حرفهای ما مردم اثر نمی‌کند. لامارتین در این خصوص خوب می‌گوید ... و آقای فیلسوف بنا کرد بخواندن يك مبلغی شعر فرانسه که از قضا من هم سابق یکبار شنیده و میدانستم مال شاعر فرانسوی و یکتورهو گواست و دخلی به لامارتین ندارد. رمضان از شنیدن این حرفهای بی‌سروته و غریب و عجیب دیگر بکلی خود را باخته و دوان دوان خود را پشت در محبس رسانده و بنای ناله و فریاد و گریه را گذاشت و بزودی جمعی در پشت در آمده و صدای نتراشیده و نخراشیده‌ای که صدای شیخ حسن شمر پیش آن لحن نکیسا بود از همان پشت در بلند شد و گفت: «مادر فلان! چه درد است جیغ و ویغ راه انداخته‌ای. مگر ... ات را میکشند. این چه علم شنکه‌ایست! اگر دست از این جهود بازی و کولی‌گری برنداری و امیدارم بیایند پوزه بندت بزنند ...!» رمضان با صدائی زار و نزار بنای التماس و تضرع را گذاشته و میگفت: «آخر ای مسلمانان گناه من چیست؟ اگر دزدم بدهید دستم را ببرند، اگر مقصرم چوبم بزنند، ناخنم را بگیرند، گوشم را بدروازه بکوبند، چشمم را در آورند، نعلم بکنند، چوب لای انگشتهایم بگذارند، شمع آجینم بکنند ولی آخر برای رضای خدا و پیغمبر مرا از این هولدونی و از گیر این دیوانه‌ها و جنی‌ها خلاص کنید! پیر، پیغمبر عقل دارد از سرم می‌پرد. مرا باسه نفر شریک گور کرده‌اند که یکیشان

یکی بود یکی نبود

اصلاً سرش را بخورد. فرنگی است و آدم بصورتش نگاه کند باید کفاره بدهد و مثل جغد بغ (بنض؟) کرده آن کنار ایستاده با چشمهایش میخواید آدم را بخورد. دوتا دیگرشان هم که يك کلمه زبان آدم سرشان نمیشود و هر دو جنی اند و نمیدانم اگر بسرشان بزنند و بگیرند من مادر مرده را خفه کنند کی جواب خدا را خواهد داد...؟

بد بخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند و بغض بیخ گلویش را گرفته و بنا کرد بهق هق گریه کردن و باز همان صدای نفیر کذائی از پشت در بلند شده و يك طومار از آن فحشهای دو آتشفشان بدل پر درد رمضان بست. دلم برای رمضان خیلی سوخت. جلو رفتم، دست برشانه اش گذاشته گفتم: «بسر جان، من فرنگی کجا بودم. گور پدر هر چه فرنگی هم کرده! من ایرانی و برادر دینی توام. چرا زهره ات را باخته ای؟ مگر چه شده؟ تو برای خودت جوانی هستی، چرا اینطور دست و پایت را گم کرده ای...؟»

رمضان همینکه دید خیر راستی راستی فارسی سرم میشود و فارسی راستا حسینی باش حرف میزنم دست مرا گرفت و حالا نبوس و کی ببوس و چنان ذوقش گرفت که انگار دنیا را بش داده اند و مدام میگفت: «هی قربان آن دهنتم بروم! والله تو ملائکه ای! خدا خودش ترا فرستاد که جان مرا بخری!» گفتم: «بسر جان آرام باش. من ملائکه که نیستم هیچ، با آدم بودن خودم هم شك دارم. مرد باید دل داشته باشد. گریه برای چه؟ اگر هم قطار هایت بدانند که دستت خواهند انداخت و دیگر خر بیار و خجالت بار کن...» گفتم: «ای درد و بلایت بجان این دیوانه ها یفتد! بخدا هیچ نمانده بود زهره ام بتر کد. دیدی چطور این دیوانه ها

فارسی شکر است

يك كلمه حرف سترشمن نمیشود و همه‌اش زبان جنی حرف میزنند؟
گفتم «داداش جان اینها نه جنی اند نه دیوانه، بلکه ایرانی و برادر وطنی
و دینی ما هستند!»

رمضان از شنیدن این حرف مثل اینکه خیال کرده باشد من هم
يك چیزیم میشود نگاهی بمن انداخت و قاه قاه بنای خنده را گذاشته
و گفت «ترا بحضرت عباس آقا دیگر شمارا دست نیاندازید. اگر اینها
ایرانی بودند چرا از این زبانها حرف میزنند که يك كلمه‌اش شبیه بزبان
آدم نیست؟» گفتم «رمضان اینهم که اینها حرف میزنند زبان فارسی
است منتهی...!». ولی معلوم بود که رمضان باور نمیکرد و بینی و بین‌الله
حق هم داشت و هزار سال دیگر هم نمیتوانست باور کند و من هم دیدم
زحمتم هدر است و خواستم از در دیگری صحبت کنم که یکدفعه در محبس
چهارطاق باز شد و آردلی وارد و گفت «یاالله! مشتلق مرا بدهید و بروید
بامان خدا. همه‌تان آزادید...».

رمضان بشنیدن این خبر عوض شادی خودش را چسبانید بمن و
دامن مرا گرفته و میگفت «والله من میدانم اینها هر وقت میخواهند يك
بندی را بدست میرغضب بدهند اینجور میگویند، خدایا خودت بفریاد
ها برس!» ولی خیر معلوم شد ترس و لرز رمضان بی‌سبب است. مأمور
تذکره صبحی عوض شده و بجای آن يك مأمور تازه دیگری رسیده که
خیالی‌جا سنگین و پرافاده است و کباده حکومت رشت میکشد و پس از
رسیدن بانزلی برای اینکه هرچه مأمور صبح رسیده بود مأمور عصر چله
کرده باشد اول کارش رهائی ما بوده. خدا را شکر کردیم میخواستیم از در

یکی بود یکی نبود

محبس بیرون بیائیم که دیدیم يك جوانی را که از لهجه و ریخت و تک و پوزش معلوم میشد از اهل خوی و سلماس است همان فراشهای صبحی دارند میآورند بطرف محبس و جوانك هم بایک زبان فارسی مخصوصی که بعدها فهمیدم سوقات اسلامبول است بانشدد هرچه تمامتر از «موقعیت خود تعرض» مینمود و از مردم «استرحام» میکرد و «رجاداشت» که گوش بحرفش بدهند.

رمضان نگاهی باو انداخته و با تعجب تمام گفت «بسم الله الرحمن الرحيم اینهم باز یکی. خدایا امروز دیگر هرچه نخل و دیوانه داری اینجا میفرستی! بدادها شکر و بندادها شکر!» خواستم بش بگویم که اینهم ایرانی و زبانش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته ام و دلش بشکند و بروی بزرگواری خودمان نیاوردیم و رفتیم در پی تدارك يك درشکه برای رفتن برشت و چند دقیقه بعد که با جناب شیخ و خان فرنگی مآب دانگی درشکه ای گرفته و درشرف حرکت بودیم دیدم رمضان دوان دوان آمد يك دستمال آجیل بدست من داد و یواشکی در گوشم گفت «بیخشید زبان درازی میکنم ولی والله بنظرم دیوانگی اینها بشما هم اثر کرده و الا چطور میشود جرئت میکنید با اینها همسفر شوید!» گفتم «رمضان ما مثل تو ترسو نیستیم!» گفت «دست خدا بهمراحتان! هر وقتی که از بی همزبانی دلتان سر رفت از این آجیل بخورید و یادی از نوکرتان نکنید». شلاق درشکه چی بلند شد و راه افتادیم و جای دوستان خالی خیلی هم خوش گذشت و مخصوصاً وقتی که درین راه دیدیم يك مأمور تذکره تازه ای باز چاپاری بطرف انزلی می رود کیفی کرده و آنقدر خندیدیم که نزدیک بود روده بر بشویم.

حکایت دوم

رجل سیاسی

میپرسی چطور شد مرد سیاسی شدم و سری میان سرها در آوردم خودت باید بدانی که چهار سال پیش مردی بودم حلاج و کارم حلاجی و پنبه زنی . روز میشد دوهزار ، روز میشد يك تومان درمیآوردم و شام که میشد يك من نان سنگگ و پنج سیر گوشته را هر جور بود بخانه میبردم . اما زن ناقص العقلم هر شب بنای سرزنش را گذاشته و میگفت :

« هی برو زه زه سرپا بنشین خایه بلرزان ، پنبه بزنی و شب باریش و پشم تار عنکبوتی بخانه برگرد در صورتیکه همسایمان حاج علی که يك سال پیش آه نداشت باناله سودا کند کم کم داخل آدم شده و برو بیائی پیدا کرده و زنش میگوید که همین روز ها هم و کیل مجلس میشود باماهی صدتومان دوهزاری چرخنی و هزار احترام ! اما تو تالاب لحد باید زه زه پنبه بزنی ! کاش کلاهت هم يك خرده پشم داشت ! »

بله از قضا زخم هم حق داشت: حاج علی بی سروپا و یکتا قبا از بس سنگ دوی کرده و شر و ور بافته بود کم کم برای خود آدمی شده بود ، اسمش را توی روزنامهها مینوشتند و میگفتند «دموکران» شده و بدون برو و بیا و کیل هم میشد و مجلس نشین هم میشد و با شاه و وزیر نشست و برخاست هم میکرد . خودم هم دیگر راستش این است از این شغل و کار

یکی بود یکی نبود

لعنتی و ادبار که بدترین شغلهاست سیر شده بودم و صدای زه کمان از صدای انکرو منکر بگوשמ بدتر میآمد و هر وقت چک حلاجیم را بدست میگرفتم بی ادبی میشود مثل این بود که دست خر نری در دست گرفته باشم. این بود که یکشب که دیگر زن بی چشم و رویم که سرزنش را بخنکی رساند با خود قرار گذاشتم که کم کم از حلاجی کناره گرفته و در همان خط حاج علی بیفتم. از قضا بختمان زد و خدا خودش کار را همانطور که میخواستم راست آورد. نمیدانم چه اتفاقی افتاده بود که توی بازارها هو افتاده بود که دکانها را ببندید و در مجلس اجتماع کنید. ماهم مثل خر و امانده که معطل هش است مثل برق دکان را در و تیخته کردیم و افتادیم توی بازارها و بنای داد و فریاد را گذاشتیم و علم صلاتی را راه انداختیم که آن رویش پیدا نبود. پیش از آنها دیده بودم که در این جور موقعها چه ها میگفتند و منم بنای گفتن را گذاشتم و مثل اینکه توی خانه خلوت بازنم حرفمان شده باشد فریادها میزدیم که دیگر بیا و تماشا کن. میگفتم «ای ایرانیان! ای با غیرت ایرانی! وطن از دست رفت تاکی خاک توستی؟ اتحاد! اتفاق! برادری! بیایید آخر کار را یکسره کنیم! یا میهریم و شهید شده واسم باشرفی باقی میگذاریم و یامیمانیم و از این ذلت و خجالت میرهیم! یاالله غیرت، حمیت!» مردم همه دکان و بازار را می بستند و اگر چه حدت و حرارتی نشان نمیدادند و مثل این بود که آفتاب غروب کرده باشد و دکانها را یواش یواش میبندند نان و آبی خریده و بطرف خانه بروند ولی باز در ظاهر این بستن ناگهانی بازارها و خروش شاگرد مغازه ها که راه قهوه خانه ها را پیش گرفته بودند و بخودشان امیدواری میدادند که

رجل سیاسی

انشاءالله دکان و بازار چند روزی بسته بماند و فرصتی برای رفتن بامامزاده داود پیدا شود بی اثر نبود و بمن هم راستی راستی کار مشتبه شده بود و مثل اینکه همه اینها نتیجه داد و فریاد و جوش و خروش من است مانند سماوری که آتشش پر زور شده باشد و هی بر صدا و جوش و غلغله خود بیفزاید کم کم يك گلوله آتش شده بودم و حرفهای کلفتی میزدم که بعد ها خودم را هم بتعجب در آوردم. مخصوصاً وقتی که گفتم شاه هم اگر کمک نکند از تخت پائینش میکشیم اثر مخصوصی کرد. اول از گوشه و کنار دوست و آشناها چند باری پیش آمدند و تنگگ گوشتی گفتند: « شیخ جعفر خدا بد ندهد! مگر عقل از سرت پریده هذیان میبافی! آدم حلاج را باین فضولی ها و گنده ... ها چه کار برو برو بده عقلت را عوض کنند! ». ولی این حرفها تو گوش شیخ جعفر نمیرفت و درد وطن کار را از اینها گذرانده هی صدا را بلند تر کرده و غلغله در زیر سقف بازار میانداختم و صدایم روی صدای بستنی فروش و خیار شمیرانی فروش را میگرفت. کم کم بیکارها و کور و کچلها هم دور و ور ما افتادند و ما خودمان را صاحب حشم و سپاهی دیدیم و مثل کاوه آهنگر که قصه اش را پسرم حسنی تسوی مدرسه یاد گرفته و شب ها برایم نقل کرده بود مثل شتر مست راه مجلس را پیش گرفتیم و جمعیتمان هم هی زیادتر شد و همینکه جلوی در مجلس رسیدیم هزار نفری شده بودیم. دم مجلس قراول جلویمان را گرفت که داخل نشویم. خواستیم بتوپ و تشر از میدان درش کنیم دیدیم یارو کهنه کار است و ککش هم نمیگردد. بزور و قلچماقی هم نمیشد داخل شد: یارو ترك بود و زبان نفهم و قطار فشنگ بدور کمر و از پزش معلوم بود که شوخی

یکی بود یکی نبود

موخنی سرش نمیشود. این بود که رو بجمعیت کرده و گفتم: «مردم احترام قانون لازم است! ولی يك نفر باید داوطلب شده بعرض و کلا برساند که فلانی باصد هزار جمعیت آمده و دادخواهی میکند و میگوید امروز روزی است که و کلاهی ملت شجاع و نجیب ایران باید تکلیف خود را ادا کنند والا ملت حاضر است جان خود را فدا کند و من مسئول نمیشوم که جلوی ملت را بتوانم بگیرم!» فوراً سید جوانی که تك کاکش از زیر عمامه کجش پیدا و گویا از پیشخدمتهای مجلس بود سینه سپر کرد و گفت پیغام را میرسانم و داخل مجلس شد و چند دقیقه نگذشت که از داخل مجلس آمدند و «جناب آقا شیخ جعفر» را احضار کردند و ماهم بادی در آستین انداخته و با باد و بروت هرچه تمامتر داخل شدیم. ولی پیش خودم فکر میکردم که مرد حسابی اگر حالا از تو پرسند حرفت چیست و مقصودت کدام است چه جوابی میدهی که خدا را خوش آید. حتی میخواستم از پیشخدمت مجلس که پهاویم راه میرفت و راه را نشان میداد بپرسم برادر این مسئله امروز چه قضیه ایست و مطلب سر چیست و بازارها را چرا بسته اند ولی دیگر فرصت نشد و یکدفعه خودم را در محضر و کلا دیدم و از دست پاچگی يك لنگه کفشم از پا درآمد و يك پا کفش و يك پا برهنه وارد شدم. دفعه اولی بود که چشمم بچنین مجلسی میافتاد. فکلیها خدا بدهد برکت! کیپ تاکیپ روی صندلیها نشسته و مثل صف اقامه نماز رج برج از این سر تا آن سر مثل دانه های تسبیح بهم پکیده و گاه گاهی هم مثل آخوندك تسبیح عمامه و مندیلی در آن بینها دیده میشد. در آن جلو آن جایی که مثلا حکم معراب داشت آن کله گنده ها نشسته

رجل سیاسی

ودوسه نفر هم زیر دست آنها قلم و دوات بدست مثل موکلین که نواب و عقاب هر کسی را در نامه اعمالش مینویسند جلد جلد می کاغذ بود که سیاه میکردند. خلاصه سرت را درد نیارم يك نفر فکلی سفید موئی که روی صندلیهای ردیف اول نشسته بود رو بمن کرد و گفت : «جناب شیخ جعفر هیئت دولت اقدامات سریعه و جدی بعمل آورده که مراتب بنحویکه آرزوی ملت است انجام یابد و خیلی جای امیدواری است که نتایج مطلوبه بدست آید. از جناب عالی که علمدار حقوق ملی هستید خواهشمندم از جانب من ملت را خاموش نمائید و قول بدهید که بدون شك آمال ملت کما هو حقّه بعمل خواهد آمد». بعد از آن چند نفر دیگر هم خیلی حرفهای پیچیده و کج و معوج زدند و من چیزی که دستگیرم شد این بود که فکلی موسفید اولی رئیس الوزرا بود و باقی دیگر هم سرگنده های دموکراتها و اعتدالیها و کشاکش و هاست و زهر مارهای دیگر. همینکه دوباره از در مجلس بیرون آمدم خیال داشتم برای جمعیت نطق مفصلی بکنم و از این حرفهایی که تازه یگویم خزرده بود چند تائی قالب زده و سکه کنم ولی دیدم مردم بکلی متفرق شده اند و معلوم شد ملت باغیرت و نجیب بیش از این پافشاری را در راه حقوق خود جایز ندانسته و پی کار و بار خود رفته و کور و کچل هائی هم که از بازار مرغیها عقبم افتاده بودند دیدم توی میدانگاهی سه قاب میباختند و اعتنائی بمان نکرده و انگار نه انگار که چند دقیقه پیش فریاد «زننده باد شیخ جعفر» شان گوش فلکرا کر میکرد. ماهم سر را پائین انداختیم و بطرف خانه روانه شدیم که هرچه زودتر خبر را بزنان برسانیم. در گوشه میدان سید جوان غرابی را که داو طلب رساندن

یکی بود یکی نبود

پیغام « آقا شیخ جعفر » شده بود دیدم روی نیمکت قهوه خانه لم داده و عمامه را کج گذاشته و مشغول خوردن چائی است و گویا بکلی فراموش کرده که چند دقیقه پیش واسطه مستقیم بین هیئت دولت و ملت نجیب و غیور ایران بوده است. ماهم فکر کنان بطرف خانه روان بودیم و بخود میگفتیم که امشب اگر چه زن و بچه مان باید سرگرسنه بزمین بگذارند ولی ماهم مرد سیاسی شده ایم !

پیش از آنکه خودم بخانه رسیده باشم شرح شجاعتم بآنجا رسیده بود و هنوز از در داخل نشده بودم که مادر حسنی خندان پیش آمد و هزار اظهار مهربانی نمود و گفت « آفرین حالا تازه برای خودت آدمی شدی . دیروز هیچکس پهن هم بارت نمیکرد امروز برضد شاه و صدر اعظم علم بلند مینمائی ، با فوج فوج سرباز سیلاخوری طرف میشوی ، مثل بلبل نطق میکنی . مردم میگویند خود صدر اعظم دهننت را بوسیده است . مرحبا ! هزار آفرین ! حالا زن حاج علی از حسادت بترکد بدرک ! » . ما دیدیم زنمان راستی راستی خیال میکند شوهرش رستم دستانی شده ولی بروی بزرگواری خود نیاورده خودمان را از تک و تا نینداختیم و بادی در آستین انداخته و گفتم بله آخر مملکت هم صاحبی دارد ! آمال ملت باید بعمل آید .. » .

خلاصه آنچه از کلمات و جمله های غریب و عجیب در مجلس شنیده و جلوی در مجلس نتوانسته بودم بخرج جمعیت بدهم اینجا تحویل زنمان دادیم و حتی باو هم مسئله را مشتبه نمودیم !

فردا صبح روزنامه های پایتخت هر کدام با شرح و تفصیل گذارشات

رجل سیاسی

دیروز را نوشتند و حدت و حرارت مرا حمل به بیداری «حسیات ملت» کردند و مخصوصاً روزنامه «حقیقت شعشعانی» که جمله اول آن از همان وقتیکه حسنی غلط و غلط برایم خواند تا امروز در حافظه ام مانده است میگفت «اگرچه پنبه رستنی است و آهن معدنی ولی جعفر پنبه زن و کاوه آهنگر هردو گوهر يك كان و گل يك گلستانند ، هردو فرزند رشید ایران و مدافع استقلال و آزادی آند». حتی يك نفر آمده بود میگفت اسمش مخبر است و میگفت میخواهد مرا «عن ترویو» بکند و يك چیزهای آب نکشیده ای از من میپرسید که بعقل جن نمیرسید و نمیدانم بچه دردش میخورد . از آن خوشمزه تر يك فرنگی آمده بود که عکس مرا بیندازد . زنم صدتا فحشش داد و درخانه را برویش اصلاً باز نکرد و حالیش کرد که ما ایرانیها را باین مفتگی ها هم نمیشود کلاهمان را پر کرد . خلاصه اول علامت اینکه مرد سیاسی شده ام همین بود که از همان فردا ہی روزنامه بود که پشت سر روزنامه مثل ملخی که بخرمین بیفتد بخانه ما یاریدن گرفت و دیگر لقبی نبود که بما ندهند ؛ پیشوای حقیقی ملت ، پدر وطن و وطن پرستان ، افلاطون زمان ، ارسطوی دوران دیگر لقبی نماند که بدم ما نبستند . افسوس که زنم درست معنی این حرف هارا نمی فهمید و خود ما هم فهممان از زمان زیاد تر نبود !

خلاصه چه درد سر بدم پیش ازظهر همان روز حاج علی بدیدم آمد و گفت میخواهم سییل بسبیل صحبت کنیم . قلیانی چاق کردم بدستش دادم و گفتم حاضر شنیدن فرمایشات شما هستم . حاج علی پکی

یک بود یکی نبود

بقلیان زد و ابرو هارا بالا انداخت و گفت «برادر معلوم میشود ناخوشی من در توهم سرایت کرده و بقول مشهور سر توهم دارد بوی قرمه سبزی میگیرد . خیلی خوب هزار بار چشممان روشن نمیدانستم که سیاست هم مثل «سیفلیس» مسری است ! اگرچه همکار چشم دیدن همکار را ندارد ولی آدم عاقل باید کله اش بازتر از اینها باشد . مقصود از درد سر دادن این است که برادر تو اگرچه دیروز یکدفعه راه صد ساله رفتی و الان در کوچه و بازار اسمت بر سر همهٔ زبانهاست ولی هرچه باشد تازه کار و نو بمیدان آمده ای و ما هرچه باشد در این راه یک پیراهن از تو بیشتر پاره کرده ایم . بهتر آن است که دست بدست هم بدهیم و در این راه پر خطر سیاست پشت و پناه همدیگر باشیم . البته شنیده ای که یک دست صدا ندارد آن هم مخصوصاً در کار های سیاسی که یک دسته از رندان میدان را جولانگاه خودشان تنها نموده و چشم ندارند به بینند حریف تازه ای قدم در معرکهٔ آنها بگذارد . گمان کردی همینکه امروز عروزی کردی و با وزیر و وکیل طرف شدی دیگر نانت توی روغن است خیر اخوی ! خوابی ! همین فرداست که تگرگ افترا و بهتان چنان بسرت باریدن خواهد گرفت که کمترین نتیجهٔ آن این میشود که زن بخانه ات حرام عرقت نجس وقتلت واجب میگردد!» . حاج علی پس از این حرفها چنان يك قایمی بقلیان زد که آب نی از میان سواش و دود از دو لولهٔ دماغش باقوت تمام بنای بیرون جهیدن را گذاشت . من اگرچه از حرفهای او چیزی دستگیرم نشده بود و درست سر در نیاورده بودم ولی حاج علی را میدانستم گرگ باران خورده و بامبول باز غریب و آدم

رجل سیاسی

با تجربه و با تدبیری است و ضمناً بدم هم نمیآمد پیش چشم زنم خودم را همسر و همقدم او قلم دهم این بود که مطلب را قبول کردم و بنا شد من در بازار حتی المقدور سعی کنم که حاج علی بوکالت برسد و حاج علی هم با من صاف و راست و در کارهای سیاسی مرا راهنما و دلیل باشد. در همان مجلس حاج علی بعضی نصیحت های آب نکشیده بگوش ما خواند و بقول خودش پای ما را روی پله اول نردبان سیاست گذاشت. پس از آنکه دید دیگر قلیان آتشش خواهموش و از حیز^۱ انتفاع افتاده و قتیکه بلند شده بود برود پرسید «جلسه آتیه کی و کجا خواهد بود؟». کلمه «جلسه» تا آن وقت بگوشم نخورده بود و در جواب معطل ماندم حاج علی رند بود و مطلب دستگیرش شد و گفت حق^۲ داری نفهمی چون همانطور که زرگرها معروف است زبان زرگری دارند سیاسیون هم زبان مخصوصی دارند که کم کم توهم بآن آشنا خواهی شد مثلاً همین کلمه جلسه یعنی مجلس صحبت و همانطور که مردم بهم دیگر میگویند «همدیگر را کی خواهیم دید» سیاسیون میگویند «دیگر کی جلسه خواهیم داشت». بنا شد از آن بعد حاج علی در هر «جلسه» چند کلمه از این زبان یاد من بدهد و در همان روز مبلغی از آن کلمات یاد داد که این چندتا^۳ش هنوز هم در خاطر من است :

با مسلک یعنی متدین - هم مسلک یعنی دوست و آشنا - فعال
یعنی سگ دو - خارج از نزاکت یعنی بیمزگی - زنده باد یعنی خداعمرش
بدهد - موقعیت یعنی حال و احوال و قس علیهذا .

حاج علی که بیرون رفت ماهم سر و صورتی ترتیب دادیم و بزمن

یکی بود یکی نبود

گفتم « جلسه دارم » و بدبخت را حاج و واج گذاشته و رفتم سری ببازار زده به بینم دنیا در چه حال است . از سلام سلام بقال و چقال محله و راست بازار دستگیرم شد که صیت عظمت ما بگوش آنها هم رسیده و ده پانزده روزی می توانیم نسیه زندگانی کنیم و در پیش خود خنده ای کرده و گفتم « زنده باد شیخ جعفر پنبه زن پیشوای ملت ایران ! کاوه زمان خود، زنده باد ! ». کمرکش راه چند نفری دورم را گرفتند و پس از آنکه مبلغی سبزی مارا پاك کردند هر کدام یواش یواش بنای تظلم از يك کسی را گذاشتند مثل اینکه من حاکم شرع و فاضی محل یا کدخدای محله باشم . یکی را نمیدانم فلان السلطنه بزور از خانه اش بیرون کرده و ملکش را تصاحب نموده بود ، یکی دیگر را یکی از علماء بزور مجبور کرده بود زنش را طلاق بدهد و خودش زن را که معلوم میشد دارای آب و رنگی بوده بحلیه نکاح شرعی خود در آورده بود . خلاصه تا ببازار رسیدم تمام طومار مرافعه های شرعی و عرفی صد ساله شهر تهران را بگوشم خواندند و منهم هی قول و وعده بود که مثل ريك خرج می کردم و « خدا عمرت بدهد » و « دشمنها و بدخواهانت را ذلیل و نابود سازد » تو کیسه کردم و در ضمن معلوم شد که ریش رجل سیاسی مثل زنجیر عدل انوشیروان از اذان صبح تا اذان شام در دست عارض و معروض خواهد بود و خانه اش حکم طویله سلطنتی را دارد که بستگاه دزد و دغل و ورشکسته و آدمکش خواهد بود و دیگر بیا و ببین که انسان اگر عمر خضر هم داشته باشد برای تمام کردن یکی از این مرافعه ها کافی نیست .

کم کم ببازار رسیده بودم . محرمانه بادی توی آستین انداختم

رجل سیاسی

ولی در ظاهر رو را تا آن درجه کسه می شد روی اخموی شیخ جعفر شیرین و خندان و مهربان باشد بشاش کردم و جوابهای سلام را چنان با لطف و محبت میدادم که گوئی پنجاه سال مالای محله بوده ام. مردم همی می پرسیدند جناب شیخ تازه مازه خدمت شما چیست؟ منم مثل اینکه سرسیم مخصوص وزارتخانههای ایران و خارجه با صندوقخانه اطاقم وصل باشد جوابهای مختصر و معما مانند از قبیل «خدا رحم کند» «چندان بد نیست» «جای امیدواری است» «موقعیت باریک است» «احتمال بحران میرود» و غیره میدادم و در ضمن کلماتی را نیز که از حاج علی یاد گرفته بودم بجا و بیجا چاپ زده و ورزش سیاست مینمودم:

کم کم رسیده بودم جلوی دکانم و معطل مانده بودم که چه بکنم. جیبم از آینه عروسان پاک تر بود و در هیچ جا یک قاز سیاه سراغ نداشتم سلام و تعارف بقال و چقال محله اگر چه علامت آن بود که باز چند دفعه نخود آب میشود بنسبه کاری سربار گذاشت ولی میدانستم که نان نسبه از گلو پائین نرفته بیخ خر را میگیرد و بخود گفتم ای بابا باید فکرنانی کرد که خربزه آب است. از همه بدتر ماهیانه مدرسه حسنی بود که سر ماه مثل قضا و بلای آسمانی نازل میشد و روزگارمان را تاریک میکرد. چندین بار خواستم نگذارم دیگر برود مدرسه و فرستادمش شاگرد خرکچی شد ولی فوراً درخانه زده میشد و سر و کله مدیر مدرسه ظاهر میشد و این قدر آیات و احادیث میخواند و نطق میکرد که بمن ثابت میشد که اگر من سر ماه پنج قران ماهیانه مدرسه حسنی را از زیر سنگ هم شده پیدا نکنم و نفرستم از ابن ملجم و سنان بن انس و شمر ذی الجوشن

یکی بود یکی نبود

ملعون تر و هم کافر و هم خائن و هم احمق. شیطان می گفت دکانم را باز کنم و مشغول کار شوم و در پیش خود می گفتم کار و کاسبی که منافی با شأن و مقام من نمیشود حضرت رسول هم باغبانی میکرد ولی باز صدای سرزنش زخم و صوت مکتوبه زه کمان بگوشم می آمد و موهایم را راست و دست و پایم را سست میکرد.

در همین بین صدای سلام علیکم غرائی چرتم را در هم دراند و در مقابل خود شخصی را دیدم که گویا در هر عضو یک فنر کار گذاشته بودند. انگار در قالب تعارف و تملق ریخته شده بود: دهنش می گفت «خانه زادم» چشمش می گفت «کمترین شما هستم» گردنش خم میشد و راست میشد و می گفت «خادم آستان شمایم». خلاصه مثل دجال گوئیا هر موی تنش زبانی داشت و از همین تعارفهای هزار تا یک قاز قالب میزد. مدتی دراز سبزی ما را پاک کرده. اول دعا گوی ساده بود بعد فراش و خادم آستانه و کم کم سگ آستانه ما شد. اول عمر ما را صد سال خواسته بود ولی دید از کیسه خلیفه می بخشد و صد سال را هزار سال کرد. درست مثل این بود که زیارت نامه ای از بر کرده باشد و در مقابل من پس بدهد. مدتی بیمرور فرصت نداد که من دهن باز کنم هی عقب رفت و جلو آمد و لجه جنباند و دستها را از سینه بر چشم و از چشم بر سر نهاد و خندان و سر و گردن جنبان دعا بجان من و اولاد من و اولاد اولاد من و پدر وجد و اجدادم کرد. دلم سر رفت نزدیک بود نعره بزخم و از خود بیخود بنای راه رفتن بطرف خانه را گذاشتم. زیارت نامه خوانم هم راه افتاد و هی مثل سگ تاتوله خورده دور من میگردید و خندهای نمکین تحویل داده و لیچار میبافت. کم کم

رجل سیاسی

مقابل در خانه رسیدم . در زدم در باز شد و داخل شدم و خیال کردم از دست یارو آسوده شده‌ام ولی خیر یارو هم داخل شد و در را با کمال معقولیت کلوند (کلند) کرده و گفت الحمدلله حالا میتوانیم سر راحت دو کلمه حرف بزنیم .

من هاج و واج این جنس دو پا بودم و میخواستم بینم از زیر کاسه چه نیم کاسه‌ای بیرون خواهد آمد . ولی یارو یکدفعه بدون مقدمه دست از ریش ما کشید و بنا کرد بجان و عزت و دولت دودمان خاقان السلطنه دعا کردن . لبهایش مثل دندانهای آسیاب می جنید و آرد دعا بیرون میریخت . پیش خود گفتم شاید جنون تعارف بسرش زده باز تا وقتیکه تعارفها راجع بنخودمان بود چیزی بود ولی بمن چه دخلی دارد که خدا در خانه خاقان السلطنه را ببندد یا هزار سال هم نبندد . در این فکر و خیال بودم که طرف بی چشم و رو باز یکدفعه خاقان السلطنه را کنار گذاشت و چسبید بجان فغفور الدوله رئیس الوزرای وقت . این دفعه آسیاب بجای دعا و تعارف بنای نفرین و لعنت آرد کردن را گذاشت و معلوم شد یارو همانقدر که خوش تعارف است بد فحش هم هست و چندین مرده حلاج است . بیچاره فغفور الدوله خائن شد بی وجدان شد بی عصمت شد چیزی نماند که نشد معلوم شد یارو تاریخ کوچکترین وقایع زندگانی فغفور الدوله و خانواده او را از وقتیکه توی خشت افتاده اند میداند و در این زمینه چه چیزها که حکایت نکرد . من دیگر اختیار از دستم رفت و فریاد زدم « آخر ای جان من مگر سر گنجشک خورده‌ای؟ مگر آرواره‌ات لغ

یکی بود یکی نبود

است آخر چقدر چانه میزنی دو ساعت است سرم را میخوری و نمیدانم از جانم چه میخواهی . حرفت با کیست از ریش کوسه ما چه میخواهی اگر مقصودی داری دیا الله جانت بالا بیاید و الا محض رضای خدا و پیغمبر دست از گریبان ما بردار و ما را بخدا بسپار و ما هم تورا بخدا میسپاریم .

یارو همینکه دید هوا پست است و کم کم حوصله من دارد بکلی سرمیرود خنده بی نمکی تحویل داد و گفت «خدا نکند سبب مالال خاطر شما شده باشم والله از بس اخلاص و ارادت خدمت شما دارم نمیدانم مطلبم را چطور ادا کنم ، بله البته شما دیگر زوی کمترین را پیش خاقان السلطنه سفید خواهید کرد . خاقان السلطنه خیلی مرحمت در حق شما دارد . خیر از اینها بیشتر خیلی بیشتر ! من دیگر هر چه توانسته‌ام وظیفه ارادت را ادا کرده‌ام و در تعریف و تمجید شما کوتاهی نکرده‌ام . خواهید دید همینکه صدر اعظم شد چگونه حق خدمت را ادا خواهد کرد . من خدمتشان عرض کردم که آقا شیخ جعفر در هر محفل و مجلسی مداح است و خیلی امیدوارند که بهمراهی شما هر چه زودتر شر این فغفور الدوله بی همه چیز خائن وطن فروش از سر مخلوق بیچاره کنده شود . خاقان السلطنه از آنپاش نیست که دوستان خود را فراموش کند و بطرفداران خود مثل فغفور الدوله علیه ما علیه نارو بزند . اگر بدانید چه خدمتی در راه فغفور الدوله کردم تا صدر اعظم شد آنوقت دیگر مثل اینکه هیچوقت اسم ما را هم نشنیده بود محل سکک هم بما نگذاشت . خیر خاقان السلطنه آدم حق و حساب دانی است و عجاله هم برای مخارج و مصارفی که پیش خواهد آمد

رجل سیاسی

يك جزئی و جہی فرستاده اند که پیش شما باشد و معلوم است تتمه اش هم کم کم بشما خواهد رسید عجالاً دیگر امید بخدا و ...» .

من یک دفعه دیدم يك کیسه پول در دستم است و خودم هستم و خودم . یارو مثل از ما بهتران تا من بخود آمدم در را باز کرده و دک شده بود . در ابتدا هیچ سر در نمی آوردم که اصلاً مسئله از کجا آب میخورد و این بامبولها و دوزو کلکها برای چیست . ولی جسته جسته حرفهای یارو بیادم آمد و دستگیرم شد که کار از چه قرار است . خاقان السلطنه پا تو کفش فغفور الدوله کرده و اسم ما را هم شنیده و میخواید اسباب چینی برای انداختن او بکند . خوب باریک الله معقول برای خودمان مردی هستیم و قاه قاه بنای خندیدن را گذاشتم . در این بین کیسه ای که در دستم بود بزمین افتاد و شکمش روی آجر فرش حیاط تر کیده و بقدر یکده تومانی دوهزاری چرخ می مثل جوجه هائی که سگ عقبشان گذاشته باشد هر کدام بیکطرف بنای چرخیدن را گذاشتند ... در همین بین نا غافل در باز شد و یا الاهی شنیده شد و سر و کله حاج علی نمودار شد . همینکه چشمش بدو هزارها افتاد لب و لوجه ای جلو آورد و گفت « اهو معلوم میشود حالا بجای خرده پنبه لحاف کهنه های محله تو خانه تان سکه امین السلطانی میبارد . خوب الحمد لله هر چه باشد صدای پر جبرئیل از صدای کمان حلاجی بگوش بهتر می آید . معلوم میشود دکانه را شرش را از سرت کنده ای و پیر کمانه را فروخته ای که پول مولی در دستگاہت پیدا میشود! » .

یکی بود یکی نبود

خواستم لیچاری برایش قالب بزیم ولی گفتم نه آخر ما دست برادری بهم داده‌ایم و حقیقتش این است که دلم هم راضی نمیشد که اهمیت تازه خود را بنظر حاج علی جلوه ندهم و این بود که مسئله را با آب و تاب هرچه تمامتر برایش نقل کردم و گفتم حالا هم هرچه بعقلت میرسد بگو تخلف توی کار نخواهد بود. حاج علی سری تکان داد و گفت «خوب خوب معلوم میشود کارت رونقی دارد. اولین دشت را از دست خاقان السلطنه آدمی میکنی. ولی يك نکته را فراموش کرده‌ام بتو بگویم و حالا نباید فراموش شود و دیگر خودت کلاهت را قاضی کن و هرطور عقلت حکم می‌کند همانطور عمل کن ازمن گفتن است و حق برادری را ادا کردن». من خیال کردم حاج علی بچند تومان از آن پول چشم دوخته و میخواهد با این حرفها حقه را سوار کند ولی خیر مقصود حاج علی چیز دیگری بود. گفت «آقا شیخ جعفر بدان که هرکاری هرچه هم باشد سرمایه‌ای لازم دارد از رحیم کور که سرکوچه ذرت میفروشد گرفته تا حاج حسین آقای امین‌الضرب هر کس که میخواهد کاری بکند و دو تا پولی در آورد باید سرمایه‌ای داشته باشد. سیاسی شدن هم معلوم است بی سرمایه نمیشود...»

من اینجا حرف حاج علی را بریدم و گفتم «یعنی میخواهی بگوئی سواد لازم است». حاج علی زیر لب تبسمی کرد و گفت «نه سواد بچه درد مرد سیاسی میخورد. مرد سیاسی که نمیکند مکتبخانه باز کند...». گفتم «پس یقین میخواهی بگوئی که سررشته و کاردانی لازم است». گفت «ای بابا خدا پدرت را بیامرزد. سررشته بچه کار میخورد مرد سیاسی که

رجل سیاسی

نمیخواهد سررشته نویس بشود». گفتم «پس دیگر چه میخواهی. شاید میخواهی بگوئی که مکه و کربلا و مشهد و اینها مشرف شده باشد». حاج علی گفت «نه مرد سیاسی که چاوش و حجه فروش و چاروادار (چهارپادار) نیست. مقصود من درستی است مرد سیاسی باید درست باشد. سواد و سررشته و تقدس اینها حرف است. سرمایه دکانداری مرد سیاسی درستی است و بس!». گفتم «درست باشد یعنی مثلا بزن مردم نگاه نکند یا مثلا بیچه مردم خیانت نکند...». گفت «نه این کارها چه ربطی دارد بدروستی. درستی یعنی رشوه نگرفتن. مرد سیاسی کسی است که رشوه نگیرد...». گفتم «مقصودت از رشوه چیست؟ همان است که بملاها و مجتهدها میدهند؟». گفت «آری در زمانهای پیش فقیر و فقرا بزرگان و اعیان و شیخ و ملا رشوه میدادند ولی از وقتیکه مشروطه شده کار برعکس شده خان و خوانین و وزیر و حاکم بزرگها رشوه میدهند...» گفتم «خوب اینکه رشوه نمیشود. این مثل صدقه و زکوة است. چه عیبی دارد...؟» گفت «صدقه را در راه خدا میدهند ولی رشوه را همانطور که پیشها هر کس میخواست بمقامی برسد هزار تومانی دوهزار تومانی بشاه و صدر اعظم مایه میگذاشت و کارش رو براه میشد امروز برای همان مقصود همان هزار تومان دو هزار تومان را بکیسه‌های کوچولوی پنج تومانی ده تومانی قسمت کرده و دم سی چهل نفر از آدم‌های سیاسی را دیده و بهر مقامی بخواهند میرسند و اغلب این سیاسیهائی را که میبینی کارشان شب و روز همین است حراج و مزایده...». گفتم «پس نو میگفتی مرد سیاسی نباید رشوه بگیرد» گفت «بله در اول کار رشوه

یکی بود یکی نبود

نگرفتن کلید در است و همانطور که شب اگر اذن شب نداشته باشی نمیگذارند از سر چهارسو بزرگ رد بشوی اگر رشوه گیر باشی نمیگذارند داخل شغل سیاسیگری بشوی ولی همینکه پاشنه‌ات محکم شد آنوقت دیگر خودت هم جزو گزوه و قراول چهارسو میشوی دیگر گزوه و قراول که اذن شب لازم ندارند. ولی باز هم معلوم است اگر بتوانی شیوه ای بزنی که کسی نفهمد رشوه میگیری و حتی مسئله را بزن و بچه‌ات هم مشتبه کنی آنوقت دیگر از آن سرگنده های سیاسیها میشوی ولی این درجه زرنگی و حقه بودن هم کار هر کسی نیست مگر آنکه پیش از آنکه داخل شغل سیاسیگری بشوی آخوندی و ملائی و سیدی و آقائی و اینجور کارها کرده باشی و الا کار حضرت فیل است که آدم طوری رشوه بگیرد که کسی نفهمد.

خلاصه چه درد سر بدهم حرفهای حاج علی بگوشم فرو رفت و فهمیدم نارو را خورده‌ام و الا آن ممکن است همه جای شهر مشهور شده باشد که شیخ جعفر خوب از آب در نیامد و هنوز چشم باز نکرده است دست رشوه بسوی این و آن دراز کرده است پیش خود گفتم آقا شیخ جعفر لایق ریش درازت. الا آن است که دیگر دوست و دشمن از گوشه و کنار بنای ریزه خوانی را گذاشته و میگویند این زمان پنج پنج میگیرد! باید دست و پائی کرد و دوز و کلکی چید که این دوشاهی آبرو که بهزار زحمت دست و پا کرده‌ایم آب جوی نشود.

از منزل بیرون آمده و راه مجلس گرفتم. بمجلس که رسیدم دیدم

رجل سیاسی

مردم جمعند و داد و بیداد بلنداست . درست دستگیرم نشد که مسئله سر چیست همینقدر اسم « خیانت » و « حبس » و « دار » بگویم رسید و فهمیدم باز رندان سیاسی پا تو کفش يك بیچاره ای نموده و تحریك آنها است که مردم را هار کرده است . در این بین کم کم باز دور ما را گرفتند و صلوة و سلام بلند شد و صدا پیچید که آقا شیخ جعفر میخواهد نطق بکند و تا آمدم بخود بجنبم که دیدم بلندم کردند و روی يك سکوئی گذاشتند و جمعیت با دهان و چشم و گوشهای باز منتظر بود ببیند چطور آقا شیخ جعفر سزای خیانتکاران را بدستشان میدهد . ما هم خودمان را از تنك و تما نینداخته و هر جور بود بزور و زجر هفت هشت تا از آن حرفهایی را که حاج علی یادمان داده بود قالب زدیم و پس از آن چند تما کلفت هم بدم « خیانتکاران وطن » بستیم و آنها را از « قهر و غضب ملی » ترسانده و لبخندی زده و گفتم خبر تازه این است که میخواهند مرا هم مثل خودشان خائن بکنند ولی سوراخ دعا را گم کرده اند . ما چشممان خیلی از این کیسه پولها دیده و اگر بجای صد هزار تومان که میخواهند بزور توی گلوی ما بپانند کوررها هم باشد ما را از جاده وطن پرستی خارج نمیکند ! در اینموقع خیلی دلم میخواست حکایت مناسبی از وطن پرستی فرنگی ها چنانکه عادت نطق کنندگانی است که می خواهند سکه کنند می دانستم بخرج عوام داده و شیرین کاری میکردم ولی چیزی نمیدانستم و هنوز هم باستادی دیگران نرسیده بودم که همانجا فوراً از خودم در آورم لهذا از این خیال صرفنظر کرده و ناغافل از ته جیب کیسه پول خاقان السلطنه را بیرون کشیده و خطاب بکیسه يك شعر بند تنبانی بیمناسبتی که یکدفعه

یکی بود یکی نبود

بخاطر آمد انداختم و همینکه مردم از دست زدن فارغ شدند هاشمی شاگرد دکانم را که در میان جمعیت از زور دست زدن غلغله‌ای راه انداخته بود صدا کردم و گفتم این کیسه پول را بگیر و ببر بصاحبش برسان و بگو فلانی گفت دم یکنفر وطن پرست را با این چیزها نمیشود بست! هاشمی زبان بسته تا آمد بگوید چی و چه که صدای « زنده باد شیخ جعفر » « پاینده باد غیرت ملی » بلند شد و مردم همانطور که دور کوری را که حضرت عباس شفا داده می‌گیرند دور ما را گرفتند و وقتی ما بخود آمدیم که دیدیم از مجلس مبلغی دور افتاده‌ایم و کم کم بکلی تنها مانده‌ایم. سرم هم درد گرفته بود. خواستم چپرقی بکشم دیدم در بین گیرودار همانهایی که صدای زنده بادشان هنوز در گوشم بود بعنوان تبرک چپوق و کیسه توتون و بعضی خرت و پرت دیگری را که در جیب داشتم زده‌اند و از همه بیشتر دلم برای يك دوسه دوهزاری سوخت که از سوراخ کیسه خاقان السلطنه در گوشه‌های جیبم انداخته . . . افتاده بود و میخواستم بخرج نان و آبی بزنم ولی ناگهان صدای آشنائی در پهلوئ گوشم بلند شد و بدنم را لرزاند. نگاه کردم دیدم یارومی است که از جانب خاقان السلطنه پول آورده بود. خواستم چند تا فحش بخرجش بدهم و حمیت وطن پرستی خود را حالیش کنم دیدم جمعیتی که در بین نیست و حرارت بیفایده و یسا بزبان سیاستچها « و جاهت ملی » بیجا خواهد بود و اصلا یار و هم فرصت ندارد و باز قاطر بی چشم و روی تملق و چاپلوسی را با آسیای تعارف بست و ورد دیروز را از سر گرفت. تعارف که تمام شد بدون آنکه نفسی تازه